

دالِ دوست داشتن

چند روایت از عشق و زندگی

حسین وحدانی

۹	 سرآغاز
۱۱	 میان ماندن و رفتن
۱۹	 و تکه تکه شدن، راز نیک بختی بود
۲۵	 مرا به خانه ات ببر
۳۱	 عادت می کنیم
۳۷	 خرده جنایت های آینده نگری
۴۵	 دال دوست داشتن
۵۱	 در ستایش غم
۵۹	 موجودی حساب شما کافی نمی باشد
۶۵	 آن نود و هشت تایی اضافه
۶۹	 همین زخم هایی که نشمرده ایم
۷۳	 دکمه های روح

- همین که می‌دانی کسی هست ۷۹
- قاعده‌ی بازی ۸۱
- یک دقیقه‌ی تمام شادکامی ۸۵
- آنی که خنده‌اش قشنگ است ۸۹
- نوشته‌ای برای کامبیز ۹۱
- مدال‌هایی که نمی‌خواهیم ۹۷
- سلاخ‌خانه‌ی شماره‌ی چند ۱۰۱
- ز هر چه رنگ تعلق پذیرد ۱۰۵
- سیمای مرگی در دوردست ۱۰۹
- ای نور دیده؛ صلح به از جنگ و داوری ۱۱۳
- «مورد عجیب خواجه حافظ شیرازی» یا ۱۱۷
- سوگوارانی که با من دویده‌اند ۱۲۱

سرآغاز

«چرا باید این کتاب چاپ شود؟» این سوالی بود که بیش از یک سال از خودم می‌پرسیدم و جواب درستی برای آن پیدا نمی‌کردم. شاید به همین دلیل، جمع‌آوری کتابی که بسیاری از نوشته‌های آن از پیش آماده بود، این قدر طول کشید.

اما چطور شد که بالاخره تصمیم گرفتم این نوشته‌ها را منتشر کنم؟ به یک دلیل ساده: دیدم که انگار آدم‌هایی هستند که با خواندن این کلمات، حال بهتری پیدا می‌کنند. این را خودشان گفتند؛ در نامه‌ها و پیغام‌هایشان.

و گفتند که لحظه‌هایی بر آن‌ها گذشته است که این کلمات به کمک‌شان آمده‌اند. و برایم نوشتند که گاهی با خواندن این کلمات، راحت‌تر نفس کشیده‌اند، راحت‌تر لبخند زده‌اند، راحت‌تر اشک ریخته‌اند، راحت‌تر خوابیده‌اند، راحت‌تر دوست داشته‌اند و راحت‌تر دوست داشته شده‌اند. و دیدم که زحمت بازنوشتن و آماده کردن یک کتاب، در برابر این همه، هیچ است.

حالا این نوشته‌ها کتاب شده و مورد لطف و مهربانی خوانندگان قرار گرفته است. علاوه بر شیدا وانویی، رضا نیکنام و حسین نوروزی که در چاپ اولیه کتاب مدیون همراهی‌شان بودم، به تمام کسانی که در این سال‌ها درباره‌ی کتاب گفت‌وگو کرده و حال خوش‌شان را با دیگران به اشتراک گذاشته‌اند، ادای احترام می‌کنم.

حسین وحدانی

میان ماندن و رفتن

آقای استانیسلاو پتروف حالا می‌تواند در خانه‌ی کوچکش در شهری حوالی مسکو بنشیند، پا روی پا بیندازد، سیگار ارزان قیمت روسی‌اش را پک بزند و با صدای محکم و مطمئن، به خبرنگاری که رو به رویش نشسته بگوید «هر کس دیگر جای من بود، حتما زنگ خطر را به صدا درمی‌آورد. آن‌ها خوش‌شانس بودند که آن شب شیفت من بود» و با ابروی بالاانداخته و چهره‌ی مغرور، خاکستر سیگارشان را بتکانند. آن‌ها - و ما، تمام دنیا - خوش‌شانس بوده‌اند و بوده‌ایم که او به تردید خود گردن گذاشته است.

حالا آقای پتروف، به قول روزنامه‌نگاران، مردی است که جهان را از فاجعه‌ی اتمی نجات داده است. می‌گویم **حالا**، چون اوایل صبح ۲۶ دسامبر ۱۹۸۳، او فقط یک مامور متمرّد بود که با سرپیچی از دستورات مافوق، باید تویخ و اخراج می‌شد. این تازه کم‌ترین مجازات او بود. اگر هشدارهای دستگاه هشداردهنده‌ی موشکی درست می‌بود، او باید در یک دادگاه نظامی محاکمه و بدون شک اعدام می‌شد؛ چرا که با فشار ندادن دکمه‌ی اعلام خطر حمله‌ی موشکی ایالات متحده، عملاً کشورش - شوروی آن زمان - را در خطر بزرگی انداخته بود، چون دقایقی بعد موشک‌های اتمی آمریکا به اهداف‌شان اصابت می‌کردند.

اما **حالا**، او یک قهرمان است. قهرمانی که در یک لحظه‌ی سرنوشت‌ساز، تصمیمی گرفته که خودش هم نمی‌دانسته چه عواقبی دارد. نه در آن لحظه، نه یک دقیقه و نه حتی تا بیست و سه دقیقه‌ی بعدش. او بدون این که بداند باید دکمه را بفشارد یا نه، به صفحه‌ی دستگاه خیره شده و خدا می‌داند چه لحظاتی را از سر گذرانده تا برزخ فشردن/نفشردن تمام شود. تاریخ می‌گوید اگر او در تشخیص خود اشتباه کرده بود، چند دقیقه بعد اولین انفجار هسته‌ای روی می‌داد.

ریموند کارور دوست داشتنی در داستان کوتاه ماموریت دارد. روزهای آخر زندگی آنتون چخوف را روایت می‌کند. تا می‌رسد به آن جایی که صحبت از دکتر شوارر می‌شود؛ آخرین پزشکی که بر بالین چخوف حاضر شده. این دکتر شوارر، با همان معاینه‌ی اول فهمیده بود که کار چخوف تمام است، برای همین سپرده بود که کاکائو بخورد و چای توت‌فرنگی بنوشد و در بند پرهیزی، چیزی نباشد. اما این بار که الگا - همسر چخوف - فرستاده دنبالش و نیمه‌شب آمده بالای سر نویسنده، درمی‌یابد که چند دقیقه بیشتر باقی نمانده است. با زیرکی به آشپزخانه‌ی هتل زنگ می‌زند، یک بطری شامپاین با سه گیلّاس خالی سفارش می‌دهد، چخوف را در تختش صاف می‌نشاند، گیلّاس شامپاین را به دستش می‌دهد و همراه با آنتون و الگا، گیلّاسش را بالا می‌آورد. (کارور می‌نویسد لیوان‌ها را به هم نزدند. نوشانشی در کار نبود. به سلامتی چه بنوشند؟ مرگ؟! یک دقیقه‌ی بعد، آنتون چخوف به پهلوی خوابیده، چشم‌ها را بسته و مرده است.

پس از این اتفاق، دکتر شوارر چند کلمه‌ای با الگا همدردی می‌کند، برای مسکوت گذاشتن خبر مرگ چخوف تا صبح فردا به او اطمینان خاطر می‌دهد و

و آدم ابوالبشر را می‌گفت، طبعاً.

همه‌ی ما دکتر شوارز هستیم در آن شب سخت. همه‌ی ما استانیسلاو پتروف‌ایم. سربازی هستیم در جنگ سرد زندگی، که ده‌ها و صدها بار در گیر و دار گفتن/نگفتن و رفتن/نرفتن گرفتار آمده‌ایم. همه‌ی آن لحظاتی که در برابر تمام زندگی و عشق‌مان ایستاده‌ایم، گوشی به دست یا چشم در چشم، و ندانسته‌ایم باید کدام کلید را فشار دهیم؛ کلیدی که فشردن/نفشردن‌اش، زندگی‌مان و عشق‌مان را زیر آوار هزاران بمب اتم ویران می‌کند و خاکستر می‌سازد. آیا آخر این نوشته، می‌توانیم نتیجه‌ای بگیریم و حکمی صادر کنیم؟ گمان نکنم. چون حالا وقتی معنا پیدا می‌کند که فاجعه‌ای در گذشته اتفاق افتاده باشد، یا نیفتاده باشد.

من به احترام آقای استانیسلاو پتروف برمی‌خیزم و تمام قد در برابرش خم می‌شوم. نه به این خاطر که دنیا را از فاجعه‌ی اتمی نجات داده؛ بلکه به خاطر این که حالا و هنوز، پس از گذشت سی سال از عمل قهرمانانه‌ی تاریخ‌سازش اعتراف می‌کند: «من یک قهرمان نیستم.

آسوده‌خاطرش می‌کند که گواهی مرگ را فردا در دفتر خودش آماده خواهد کرد. کارور به این جای روایت که می‌رسد می‌نویسد:

«دکتر شوارز کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت؛ و در عین حال، از تاریخ».

نبوغ کارور در پایان این جمله آدم را لال می‌کند. می‌خواستم از همه‌ی دره‌ایی بنویسم که آدم‌ها وقتی آن‌ها را گشودند و بیرون رفتند، برای همیشه از تاریخ زندگی‌مان بیرون رفتند، یا از آدم‌هایی بنویسم که بودن‌شان در بدترین شب زندگی‌مان به ما آرامش داد، یا از بلاتکلیفی همه‌ی آن لحظاتی بنویسم که در زندگی، ایستاده با دستی بر دستگیره‌ی در، مردد بین ماندن و رفتن مردیم و ندانستیم باید برویم یا بمانیم. اما نتوانستم چیزی بنویسم. انگار کارور هم مثل دکتر شوارز از اتاق بیرون رفته و ما را، همچون الگا - مات و مبهوت - در میانه‌ی اتاق تنها گذاشته باشد.

یکی - شاعری که نامش را به یاد ندارم - پرسیده بود:

می‌شد مگر در ناگهان سرنوشت، آن اولین مرد

در گیر و دار امتحانی این چنین، آماده باشد؟